

## از دفترچه خاطرات اقا صادق!

-----

وقتی اسمال خان از جلوش رد میشد، دلش قبلی ویلی میرفت... هر چی نگاهش میکردم، انگاری اصلاً منو نمیدید... حتی بوی عرقی که بعد از رد شدن اسمال، تو کوچه میپیچید رو دوست داشت. حریصانه میکشیدش تو سینه...

حسودیم میشد وقتی میدیدم اون چشای درشت سیاهش، همین جوری رد پاهای کج و کوله اسماعیل رو که از کفش های پاره پوره اش جا مونده بود، میگرفتن و تا سر پیچ وسط کوچه دنبال میکردن...

من کلی درس خونده ام، دیپلم گرفتم... تازه همسایشون هم بودم... اما محل سگم بهم نمیداشت... اما عاشق اقا اسمال بودم...

من ولی... خاطر خواش بودم... اونقدر رفتم خونشون و اومدم تا باباش که بدش نمیومد گاهی زیر چشمی ابجی ما رو ور انداز کنه، راضی شد و دادش به من... شدم دامادشون... دوستم نداشت... به زور زخم شد... اینو میدونستم... اما...

روزی که خبر پیچید که اسمال خان زن گرفته، زودی بقچه اش رو زد زیر بغلش و رفت حموم که ببینه قضیه چیه... وقتی برگشت، چشماش قرمز بود. تا یک هفته حتی تو روم نگاه نمیکرد... کلا آدم کم حرفیه... اما اون به هفته اصلاً هیچی نگفت...

با اینکه بچه ش نمیشد، من عاشقش بودم...

حتی یک سال بعد هم که شنید اسمال خان با یه دختر پانزده ساله ریخته رو هم، یکی از شب هایی که یواشکی زیر لحاف اشک میریخت، شنیدم می گفت؛ اگر منو گرفته بود، چنین کاری نمیکرد...

چند وقت پیش شنیدم اسمال اقا باز با یه زنی ریخته رو هم... نفهمیدم چرا این بار نه گریه کرد، نه بهم کم محلی کرد... خوش اخلاق تر هم شده... اون که اونقدر مریض احوال بود که خیال می کردی امروز فردا میمیره، حالا بزرگ دوزک می کنه و خودشو برام فشننگ میکنه... کلی هم تپل و خواستنی شده... وای که وقتی لباسو قرمز میکنه و تو چشماش سرمه میکشه، همین جور می خوام بشینم و نگاهش کنم... همیشه هم عصرها خوشگل میشه... میگه میرم جلسه قران... وقتی میره از همیشه خوشگل تر و خوشحال تره... فکر می کنم همین جلسات قران خوبش کرد،... که این قدر مهربون و خواستنی تر شده... فکر کنم اونجا هم تو پذیرایی و خدمت خیلی کمک می کنه... آخه وقتی آخر شب که میاد خونه، خیلی خسته و وارفته ست... ارایشش هم پاک شده... اما یه برق خوشگلی تو چشماشه که نگو...

راستش روزی که شنیدم اسمال اقا باز با یه زنی ریخته رو هم، اولش می ترسیدم خبرو از کسی بشنفه و باز باهام بدخلقی کنه... اینه که از سر کار که اومدم... جورابامو که در اوردم، صداش کردم و خودم آروم بهش گفتم... نه گریه کرد و نه بدخلقی... چشماش برق زد و نخودی خندید. بعد هم رو پنجه ی پاش یه جوری چرخید که دلم میخواست بغلش کنم... دوید تو اسپزخونه... صدا کرد: چایی میخوری...؟

انگار خود خدا به دادم رسید... فکر کنم حالا دیگه فهمیده اسمال خان وصله تنش نبوده... خدا پدر باعث و بانی این جلسات قران رو بیامرزه...

\*\*\*\*\*